



نام کتاب: زندگی آلبرت اینشتاین (از کودکی تا مرگ)

The Story of Albert Einstein

نام نویسنده: می بلکر فریمن (Mae Blacker Freeman)

نام مترجم: علیرضا شکوری

انتشارات: فرانکلین

نوبت چاپ: چاپ سوم، اردیبهشت ۱۳۴۹

چاپ: پیروز

نوع کتاب: بیوگرافی

خلاصه کتاب

۱. دوران کودکی

معلم مدرسه، آلبرت اینشتاین را که حتی ساده ترین چیزها را نمی فهمید شاگردی کودن می دانست و او را به همین دلیل تنبیه می کرد. اما در اصل او تا به درستی کلمات اطمینان نداشت، سخنی نمی گفت. آلبرت پدر و مادر خوب و مهربانی داشت و در کنار آن ها احساس راحتی می کرد. وقتی بچه ها بازی می کردند او گوشه ای آرام می نشست و فکر می کرد. گردش در طبیعت را دوست داشت. او

عاشق این بود که ساعت ها آرام و بی صدا به امواج کوچک سطح دریاچه یا ستارگان آسمان خیره شود. پدرش معتقد بود که سکوت او به خاطر تفکر است و همیشه از او دفاع می کرد و می گفت او روزی یک پروفیسور خواهد شد! او اسباب بازی بچه های دیگر را دوست نداشت. ساعت ها با برگ درختان بازی می کرد یا به حرکات مورچه ها خیره می شد. موقع بیماری بسیار مظلوم تر می نمود. یک بار وقتی سرماخوردگی شدید داشت پدرش، هرمن، برای او یک قطب نما خرید. آلبرت عاشق عقربه جادویی این قطب نما شد و این شروع انبوه پرسش ها از پدر و عمویش در مورد این سرگرمی جدید بود. جیکاب اینشتاین^(۱) عموی آلبرت، مهندس بود و با پدر آلبرت یک مغازه الکتریکی داشتند. آلبرت با داشتن قطب نما، برای اولین بار متوجه شد که در طبیعت چیزهایی هست که نه تنها دیده نمی شوند، لمس نمی شوند؛ بلکه خیالی و تصویری هستند. عمو جیک (جیکاب) به او گفته بود که آن عقربه تحت اثر چیزی حرکت می کند که در فضا نیست. قطب نما عزیزترین و سرگرم کننده ترین اسباب بازی او شد. این قطب نما دروازه ورود او به جهان دانش شد.

آلبرت در سن ده سالگی به لویت پولد جیمنازیوم^(۲) وارد شد. در آلمان، جیمنازیوم نام مدرسه ای مقدماتی است که هر فرد، برای ادامه تحصیل و ورود به دانشگاه، باید گواهینامه فراغت از تحصیل در آن را داشته باشد. آلبرت دوره مدرسه ابتدایی را با کم ترین معدل قبول شده بود. در این زمان به نظر می رسید که او نمی تواند دوره مقدماتی را طی کرده و وارد دانشگاه شود.

۲. کوشش

مدرسه برای آلبرت سخت تر و سخت تر می شد. او مجبور بود زبان لاتین و یونانی بیاموزد؛ در حالی که نه زبان آن را داشت که به یک زبان خارجی سخن گوید و نه رغبت آن را که دستور زبان را حفظ کند. از تمرین و مشق دانش آموزان متنفر بود. به نظر او نوشتن مکرر قوانین و تکرار آن ها کاری بیهوده بود. او با درس تاریخ میانه ای نداشت و نمی فهمید که چرا باید این همه روز و ماه و سال را یاد گرفت، چون این اطلاعات در کتاب ها یافت می شد و نیازی به از بر کردن آن ها نبود.

آلبرت یک بار از عمو جیک پرسید جبر چیست؟ او پاسخ داد: جبر یک علم لذت بخش است. ما به شکار حیوان کوچکی می رویم که نامش را نمی دانیم؛ بنابراین این آن را ایکس می نامیم و هنگامی که شکارمان را زدیم، ناگهان نامش را به خاطر می آوریم. زمانی که دانش آموزان هنوز بر سر یک جمع ساده گیج بودند، آلبرت مفهوم ایکس را در جبر می فهمید. او عاشق مطالعه بود. مجموعه کتاب های ساده «برنشتاین در علم طبیعی» در باره حیوانات، گیاهان، ابرها، شهاب ها و آتشفشان ها مورد علاقه او بودند. آلبرت

علاقمند هندسه، ریاضیات و موسیقی بود. مادرش به موسیقی علاقمند بود و موسیقی دانان آماتور را هر هفته به خانه دعوت می کرد. آلبرت در سن شش سالگی ویالونی از مادرش کادو گرفت. کسی که باعث شد او کتابخوان شود، پروفیسور روئس^(۲) استاد ادبیات کلاسیک بود.

آلبرت در آخرین سال جیمنازیوم بود که شنید مغازه الکتریکی ورشکست شده است. پدر و مادرش به شهر میلان در ایتالیا رفتند و آلبرت را به یک پانسیون شبانه روزی در شهر مونیخ سپردند. او از بس از معلم ها سوال می کرد دیگر احترامی پیش آن ها نداشت. بنابراین بعد از شش ماه گواهی دکتر گرفت و نزد والدینش به میلان ایتالیا رفت.

۳. تعطیلات در ایتالیا

آلبرت ایتالیای زیبا را بسیار دوست داشت. او از این که پیش خانواده اش برگشته خیلی خوشحال بود. مادرش پاولین به او رسیدگی کرد تا وضع جسمی و روحی اش خوب شد. هر کجا می رفت با خود کتابی داشت. قدم زدن بزرگ ترین تفریح او بود. او چنین می پنداشت که گردش، نزدیکی به طبیعت است. حتی عجایبی که ساخته دست بشر بود توجه او را جلب می کرد.

در میلان آلبرت تابلوی شام آخر اثر لئوناردو داوینچی را بر دیوار کلیسا دید و از زیبایی آن تعریف کرد اما متذکر شد که رنگهای شگفت انگیز داوینچی از بین رفته اند. مادرش آن را نتیجه گذشت زمان دانست ولی آلبرت گفت: «بسیاری از تابلوها با این که سالیان درازتری از عمرشان می گذرد هنوز روشن و واضح هستند. به نظر من داوینچی آزمایش کرده و جنبشی جدید به راه انداخته و رنگهای تازه و امتحان نشده را بکار برده چون دانشمند بوده و کوشش داشته به ناشناخته ها دست یابد.» فردای آن روز آلبرت به قصد پیدا کردن ناشناخته ها، پای پیاده به سوی جنوب حرکت کرد. از جلگه لومباردی به جنوا و سپس پیزا و فلورانس رفت. او در بین راه برای استراحت چادر میزد. وقتی به خانه برگشت، اخبار بدی در انتظارش بود. کار پدرش بار دیگر با شکست مواجه شده بود و آن ها باید به شهر پاویا در ایتالیا مهاجرت می کردند.

۴. درماندگی

آلبرت قصد داشت در پاویا آموزگار شود ولی مدرکی برای انجام این کار نداشت. والدینش او را نزد یکی از افراد فامیل در زوریخ فرستادند تا در دانشگاه پلی تکنیک فدرال سویس درس بخواند. آن ها به سختی پول اندکی برای پسرشان می فرستادند. آلبرت در امتحان ورودی رتبه خوبی نیاورد اما رتبه دروس فیزیک

و ریاضی اش بسیار خوب شد. رییس دانشگاه او را راهنمایی کرد که قبل از هر چیز به مدرسه مقدماتی آراو^(۴) برود. در این مدرسه بود که آلبرت عاشق مدرسه شد چون از مشق و انضباط شدید خبری نبود. مدتی در خانه استادش پروفسور وینتler^(۵) اقامت گزید. در مدت اقامت با پروفسور وینتler و خانواده اش بیشتر جذب موسیقی و پیاده روی شد. نظرش درباره این خانواده بسیار خوب بود چنانچه سه سال بعد خواهرش با یکی از پسران وینتler ازدواج کرد.

۵. ایام دانشگاه

در مدتی کمتر از یکسال آلبرت دیپلم گرفت و وارد دانشگاه پلی تکنیک زوریخ شد. او دیگر علاقه ای به ریاضی نداشت ولی می دانست شدیداً علاقمند فیزیک است. تنها سرگرمی اش در این ایام غیر از درس فیزیک، موسیقی بود. گاهی که پولی پس انداز می کرد به کنسرت می رفت. در دانشگاه دوستی به نام مارسل گروسمن^(۶) پیدا کرد که شاگرد منظمی بود و در طول چهار سال دانشگاه جزوه هایش را در اختیار آلبرت گذاشت. آلبرت با وجود این جزوه ها توانست دانشگاه را به اتمام برساند. او در پایان سال تحصیلی با دختری مو مشکی به نام میلوا ماریتج^(۷) دانشجوی رشته علوم اهل صربستان ازدواج نمود.

۶. کارجوی گرسنه

در بیست سالگی آلبرت تبعه سویس شد. چون درسش به اتمام رسیده بود دیگر پولی از خانواده اش دریافت نمی کرد. او مایل بود استادیار دانشگاه شود ولی پست مربوطه خالی نبود. علاوه براین، استادان قدیمی راضی نبودند یک جوان یهودی در کنار آن ها باشد. آلبرت مدتی در یک مدرسه فنی جانشین استاد فیزیک شد. در ابتدا شاگردان کلاس او را مسخره می کردند ولی وقتی استاد دایمی خودشان برگشت آن ها بسیار متاسف بودند. پس از آن معلم خصوصی دو پسر بچه شد ولی این کار را هم از دست داد. پدر مارسل گروسمن در اداره ثبت اختراعات شهر برن سویس برای او کار پیدا کرد. هنگامی که شخصی درخواست ثبت اختراعش را داشت، شرح فنی آن را به همراه طرح ها و نقشه ها به این اداره می فرستاد و آلبرت باید آن را بررسی می کرد و اگر براستی اختراع ارزشمندی بود می بایست آن را به زبان غیر فنی بنویسد.

۷. دوران کارمندی

آلبرت از زندگی زناشویی و کارش راضی بود. او در منزل جلسات علمی می گذاشت. «فرضیه نسبیت» در همین ایام به ذهنش رسید. اولین و دومین پسرش، آلبرت کوچک و ادوارد به دنیا آمدند. او بچه را در کالسکه می خواباند و به گردش می برد و در همان حال به تفکراتش ادامه می داد.

در سال ۱۹۰۵ چکیده عقایدش را در مورد بعد و زمان برای یک مجله فیزیک فرستاد. پروفیسور ماکس فون لائو^(۸) به دیدارش آمد و او را به جمع دانشمندان بزرگ اروپا در کشور اتریش دعوت کرد. آلبرت در این جمع شرکت کرد و از آن پس مشهور شد. آلبرت در کنار کار در اداره ثبت اختراعات شهر برن، در دانشگاه برن نیز تدریس می کرد. او در سن بیست و سه سالگی دانشیار استادی دانشگاه زوریخ شد.

۸. دوران استادی دانشگاه

آلبرت موفقیتش را به اطلاع مادرش رساند. او کماکان به ظاهرش اهمیت نمی داد. اینشتاین صاحب شخصیتی کاملا متواضع و محبوب بود. مادام کوری و ماکس پلانک از جمله دانشمندان بودند که شخصا در جلسه سخنرانی آلبرت اینشتاین شرکت کردند. از اقامت اینشتاین در زوریخ چندان نگذشته بود که دانشگاه پراگ به او پیشنهاد استادی داد. آلبرت پذیرفت و به همراه خانواده اش به آن جا نقل مکان نمود. جنگ کوچکی که در کشور بالکان جان گرفته بود، صلح جهانی را تهدید می کرد و می رفت که به جنگ بین الملل تبدیل شود. پراگ نا امن شده بود. دانشگاه فدرال پلی تکنیک زوریخ پیشنهاد استادی به اینشتاین داد و او علیرغم میلش فقط به خاطر همسرش این پیشنهاد را پذیرفت. در آن جا با دوست سابقش مارسل گروسمن همکار شد. اما چندان در زوریخ نماند و به فرهنگستان علوم پروس برلین در آلمان رفت. او اقامت سوئیسی خود را حفظ نمود. همسر و فرزندانش در زوریخ ماندند.

۹. سالهای جنگ

آلبرت در سال ۱۹۱۴ از میلوا جدا شد. پدرش مرده بود و مادرش با خواهرش مایا زندگی می کرد. به درخواست مادرش به دیدار خانواده عمو رودی رفت. در آن جا دختر عموی بیوه اش الزا را دید که با دو دخترش زندگی می کند. او آپارتمانی در جوار خانواده عمو رودی اجاره کرد. آلبرت اینشتاین همه کوشش هایش را روی تحقیق و پژوهش متمرکز کرده بود و موفق شد «فرضیه نسبیت» را کامل تر کند. در همین ایام جنگ جهانی اول شروع شد. او با الزا ازدواج کرد. آلبرت مخالف جنگ بود و این رهبران آلمان را گیج کرده بود.

۱۰. شهرت

فرضیه نسبیت اینشتاین، در یک کسوف کامل با عکس هایی که گروه اعزامی انجمن پادشاهی انگلستان در آفریقا و برزیل گرفتند به اثبات رسید. آلبرت از این به بعد شهرت بیشتری پیدا کرد ولی آرامشش را از دست داد. در یکی از سفرهایش، همسرش الزا، لباس های رسمی در چمدان آلبرت گذاشت. وقتی آلبرت از سفر برگشت، الزا لباس ها را دست نخورده دید و متوجه شد که او لباس ها را

نیپوشیده است. وقتی علت را از او پرسید آلبرت جواب داد: «فراموش کردم. اما یک چیز مهم این است که آن ها آمده بودند ببینند من چه می گویم، نه این که چه می پوشم.»

آلبرت در هنگام مسافرت با قطارهای درجه سه سفر می کرد. آلمان ها به «فرضیه نسبیت» او «علم یهودی» نام دادند و او از این مطلب رنج می برد. بعدها او به مقام استادی دانشگاه لیدن در هلند منسوب شد.

۱۱. اولین سفر به آمریکا

در سال ۱۹۲۱ آلبرت به اتفاق همسرش به نیویورک رفت. در آمریکا خبرنگاران از او پرسیدند که آیا می تواند فرضیه نسبیت خود را در یک جمله بیان کند و او صادقانه جواب منفی داد. از همسرش الزا پرسیدند: «آیا شما فرضیه نسبیت را می دانید؟» و او جواب داد: «فهم این فرضیه برای خوشبختی من لازم نیست.»

در نیویورک استقبال بسیار گرمی از آن ها صورت گرفت. شهردار نیویورک کلید شهر را به او اهدا کرد. آن ها به کاخ سفید در واشنگتن رفته و با پرزیدنت وارن هاردینگ ملاقات کردند. اینشتاین در دانشگاه های پرینستون، هاروارد و کلمبیا سخنرانی نمود. بعد از گذشت سه هفته در یک میهمانی شام از طرح ایجاد دانشگاهی در فلسطین با اشتیاق استقبال کرد. یکی از خبرنگاران به او گوشزد کرد: «شما دانشمند هستید و بنگاه خیریه ندارید.» او پاسخ داد: «من در حال حاضر یک بشر هستم و بشریت بر هر چیز حتی علم تقدم دارد.»

اینشتاین معتقد بود که در کتاب ها می توان همه چیز را یافت ولی در کالج ها نحوه تفکر را می توان فرا گرفت.

۱۲. اوج شهرت

در برگشت از آمریکا، آلبرت و الزا به انگلیس رفتند. لرد هالدان^(۹) مهماندار آن ها بود. مراسم با شکوهی برای آن ها تدارک دیدند. تجملات این مراسم برای آن ها بسیار دست و پاگیر بود. آلبرت در مراسم شامی در انگلیس با جرج برناردشاو و دیگر افراد معروف روبرو شد. اینشتاین خوشحال بود چون در کشوری حضور داشت که اسحاق نیوتن را به جامعه بشریت تحویل داده است.

۱۳. جهانگردی

در برگشت به آلمان، اینشتاین مدالها، جوایز و تقدیر نامه های بسیاری دریافت نمود. اما علاقه ای به آن ها نداشت. او چند ماه پس از بازگشت از ایالات متحده، موافقت کرد که در ژاپن به ایراد یک سخنرانی بپردازد. در اولین سخنرانی اش به مدت چهار ساعت

صحبت کرد. همه سراپا گوش بودند. در سخنرانی بعدی به قصد رعایت حال شنوندگان دو ساعت صحبت نمود، غافل از این که آن ها سخنرانی چهار ساعته را بیشتر می پسندیدند و صحبت های کوتاه او را حمل بر توهین قلمداد کردند!

در ژاپن برای حمل و نقل، به او و همسرش یک ریکشاو، وسیله نقلیه ای که نیروی محرکه آن انسان است دادند. اما او چون با استثمار آدم ها مخالف بود آن را نپذیرفت.

در بازگشت از ژاپن، به فلسطین و آلمان رفتند. جایزه فیزیک نوبل از طرف شورای علمی سوئد به آلبرت اینشتاین اعطا شد و او این جایزه را شخصا از دست پادشاه سوئد دریافت کرد. یک چک چهل هزار دلاری نیز به آلبرت داده شد که آن را تماما خرج هزینه تحصیل فرزندانش در سوئیس کرد.

۱۴. مهاجرت از آلمان

در سال ۱۹۲۵ آلبرت اینشتاین سفری به آمریکای جنوبی کرد. در سال ۱۹۲۹ در سن پنجاه سالگی «نظریه میدان واحد» را ارائه داد.

او طرفدار راحتی و آزادی بود. مثلا جوراب را چیز زائدی می دانست. اگر می توانست حتی کفش را در می آورد و با پای برهنه راه می رفت.

او را برای سه ماه به کالیفرنیا دعوت کردند تا از موسسه تکنولوژی کالیفرنیا دیدن کند. در راه مسافرت به سواحل غربی، در نیویورک از کلیسای رویورساید دیدن کرد. به او گفتند که نام ششصد تن از برجسته ترین بزرگمردان تاریخ در این کلیسا حک شده است. آلبرت خود را تنها فرد زنده در میان این ششصد نفر دید. در بازگشت از کالیفرنیا، سرخپوستان هوپی^(۱) در آریزونا او را رسماً به عضویت قبیله خود پذیرفته و نامش را «منسوب بزرگ» گذاشتند.

وقتی آلبرت به آلمان بازگشت، فیلد مارشال هیندنبرگ، برای رسیدن به مقام ریاست جمهوری آلمان، بر علیه مردی به نام آدولف هیتلر شوریده و بر او پیروز شده بود. آلبرت تصمیم گرفت دوباره به کالیفرنیا برود. او دیگر هرگز به خانه و محل کارش در آلمان بازنگشت.

۱۵. آواره آزادی

اینشتاین آمریکا را برای این که به مهد آزادی و دموکراسی معروف بود دوست داشت. مردم آمریکا اینشتاین را دوست داشتند. کودکی دبستانی، حیوانی را که خودش حکاکی کرده بود برایش

فرستاد. مردی بی کار، کمی تنباکو برایش فرستاد. گاهی هدایای گران قیمتی هم دریافت می کرد. یک صنعتگر ثروتمند، ویالونی به ارزش سی هزار دلار به او هدیه کرد که آن را پس فرستاد، چون آن را شایسته دست هنرمندی واقعی می دانست.

هیتلر در سال ۱۹۳۳ دیکتاتور آلمان شد. اینشتاین دیگر هرگز با آلمان برنگشت. آلبرت و همسرش مدتی در بلژیک اقامت گزیدند. آلمانی ها از این که آلبرت دیگر به آلمان برنمی گردد خشمگین بودند. پادشاه و ملکه بلژیک از آن ها استقبال گرمی کرده و برای محافظت از آن ها نگهبان استخدام کردند.

آن ها سرانجام به ایالات متحده رفتند. حقوق بالایی برای اینشتاین در دانشگاه پرینستون در نظر گرفتند که او آن را نپذیرفت.

۱۶. زندگی در پرینستون

آلبرت و الزا به پرینستون رفتند. در سال ۱۹۳۶ الزا درگذشت. منشی آلبرت به وضع غذایی او رسیدگی می کرد. آلبرت هر بامداد، گردشی در حوالی شهر داشت و زندگی آرامی را می گذراند. او برای مردم کشورش بسیار نگران بود. خواهرش، مایا، در سال ۱۹۳۹ به دیدنش آمد. او در ایتالیا زندگی می کرد و بسیار به آلبرت شبیه بود. در همان سال بود که دو دانشمند آلمانی به سراغش آمدند و درباره نیروی اتم با او صحبت کردند، همان عقایدی که قبلا اینشتاین در سال ۱۹۰۵ منتشر کرده بود. آن دو از اینشتاین خواستند تا از پرزیدنت روزولت بخواهد آن ها را حمایت کند. اینشتاین نامه ای به پرزیدنت نوشت و این آغاز عصر اتم بود.

۱۷. بمب اتم

در ششم اوت ۱۹۴۵، اولین بمب اتم در هیروشیما ژاپن منفجر شد. اینشتاین از شنیدن این خبر بسیار متاثر شد. او هرگز قصد نداشت از علم و دانشش برای تخریب استفاده شود.

۱۸. آخرین کلمات

آخرین دست خط های آلبرت اینشتاین را بر روی تخته سیاه برای همیشه حفظ کرده اند. در سال ۱۹۵۵ اینشتاین ۷۶ ساله شده بود و وضع جسمانی خوبی نداشت. اما هنوز فعال بود، به عنوان مثال دختر همسایه برای حل تکالیف ریاضی اش از او کمک می خواست و او دریغ نمی کرد.

آلبرت اینشتاین در ۱۸ آوریل همان سال در کنار پرستارش درگذشت. آخرین کلماتش را به زبان آلمانی بیان نمود ولی هرگز کسی

نفهمید که این استاد بزرگ در لحظات آخر چه گفت چون پرستارش
آلمانی نمی دانست!

در شب سالگرد مرگ دانشمند بزرگ، چراغهای اتاق کارش را تا صبح
روشن نگه می دارند.

پای نوشت ها

- Jacob Einstein (1)
- Luitpold Gymnasium (2)
- Ruess (3)
- Aarau (4)
- Winter (5)
- Marcel Grossman (6)
- Mileva Maritsch (7)
- Max van Laue (8)
- Lord Haldane (9)
- Hopi Indians (10)

لینک مطلب <http://nakhnamaa.blogfa.com/post-64.aspx>

اینشتاین هدیه بزرگ به بشریت

جوانا فانتوا شریک زندگی آاینشتاین در خاطرات خود از دل مشغولی
های اینشتاین در سال های پایانی عمرش می نویسد، از جمله
قایقرانی ورزش محبوب او و جوک گفتن برای طوطی اش! آاینشتاین
را هدیه بزرگی به بشریت می خوانند.

هشت موضوع شگفت انگیز از زندگی آلبرت آاینشتاین

ارسال در تاریخ شنبه 10 بهمن 1388 توسط امیرحسین امام جمعه

هشت موضوع شگفت انگیز از زندگی آلبرت انیشتن، که شما هیچ گاه
آنان را نمی دانستید. بله، همگی ما می دانیم که انیشتن این
فرمول $E=mc^2$ را کشف کرد. اما واقعیت آن است که چیزهای کمی در
مورد زندگی خصوصی اش می دانیم، خودتان را با این هشت مورد، شگفت
زده کنید!

- 1- او با سر بزرگ متولد شد
وقتی انیشتن به دنیا آمد او خیلی چاق بود و سرش خیلی بزرگ تا
آنجایی که مادر وی تصور می کرد، فرزندش ناقص است، اما او بعد
از چند ماه سر و بدن او به اندازه های طبیعی بازگشت.
- 2- حافظه اش به خوبی آنچه تصور می شود، نبود

مطمئننا انیشتن می توانسته کتابهای مملو از فرمول و قوانین را حفظ کند، اما برای به یاد آوری چیز های معمولی واقعا حافظه ضعیفی داشته است. او یکی از بدترین اشخاص در به یاد آوردن سالروز تولد عزیزان بود و عذر و بهانه اش برای این فراموشکاری، مختص دانستن آن [تولد] برای بچه های کوچک بود.

3- او از داستانهای علمی-تخیلی متنفر بود انیشتن از داستانهای تخیلی بیزار بود. زیرا که احساس می کرد، آنها باعث تغییر درك عامه مردم از علم می شوند و در عوض به آنها توهم باطلی از چیز هایی که حقیقتا نمی توانند اتفاق بیفتند میدهد.

به بیان او "من هرگز در مورد آینده فکر نمی کنم، زیرا که آن به زودی می آید. به این دلیل او احساس می کرد کسانی که بطور مثال بشقاب پرنده ها را می بینند باید تجربه هایشان را برای خود نگه دارند.

4- او در آزمون ورودی دانشگاه اش رد شد.

در سال 1895 در سن 17 سالگی، انیشتن که قطعا یکی از بزرگترین نوابغی است، که تا کنون متولد شده، در آزمون ورودی دانشگاه فدرال پلی تکنیک سوییس رد شد.

در واقع او بخش علوم ریاضیات را پشت سر گذاشت ولی در بخش های باقیمانده، مثل تاریخ و جغرافی رد شد. وقتی که بعدها از او در این رابطه سوال شد؛ او گفت: آنها بی نهایت کسل کننده بودند، و او تمایلی برای پاسخ دادن به این سوالات را در خود احساس نمی کرد.

5- علاقه ای به پوشیدن جوراب نداشت- انیشتن انیشتن در سنین جوانی یافته بود که شصت پا باعث ایجاد سوراخ در جوراب می شود. سپس تصمیم گرفت که دیگر جوراب به پا نکند و این عادت تا زمان مرگش ادامه داشت. علاوه بر این او هرگز برای خوشایند و عدم خوشایند دیگران لباس نمی پوشید، او عقیده داشت یا مردم او را می شناسند و یا نمی شناسند. پس این مورد قبول واقع شدن [آن هم از روی پوشش] چه اهمیتی میتواند داشته باشد؟

6- او فقط یکبار رانندگی کرد

انیشتن برای رفتن به سخنرانی ها و تدریس در دانشگاه، از راننده مورد اطمینان اش کمک می گرفت. راننده وی نه تنها ماشین

اورا هدایت می کرد، بلکه همیشه در طول سخنرانی ها در میان، شنوندگان حضور داشت.

انیشن، سخنرانی مخصوص به خود را انجام می داد و بیشتر اوقات راننده اش، بطور دقیقی آنها را حفظ می کرد. يك روز انیشن در حالی که در راه دانشگاه بود، با صدای بلند در ماشین پرسید: چه کسی احساس خستگی می کند؟ راننده اش پیشنهاد داد که آنها جایشان را عوض کنند و او جای انیشن سخنرانی کند، سپس انیشن بعنوان راننده او را به خانه بازگرداند.

عدم شباهت آنها مسئله خاصی نبود. انیشن تنها در يك دانشگاه استاد بود، و در دانشگاهی که وقتی برای سخنرانی داشت، کسی او را نمی شناخت و طبعاً نمی توانست او را از راننده اصلی تمییز دهد.

او قبول کرد، اما کمی تردید در مورد اینکه اگر پس از سخنرانی سوالات سختی از راننده اش پرسیده شود، او چه پاسخی خواهد داد، در درونش داشت.

به هر حال سخنرانی به نحوی عالی انجام شد، ولی تصور انیشن درست از آب در آمد. دانشجویان در پایان سخنرانی انیشن جعلی شروع به مطرح کردن سوالات خود کردند.

در این حین راننده باهوش گفت "سوالات بقدری ساده هستند که حتی راننده من نیز می تواند به آنها پاسخ گوید" سپس انیشن از میان حضار برخاست و به راحتی به سوالات پاسخ داد، به حدی که باعث شگفتی حضار شد.

7- الهام گر او يك قطب نما بود انیشن در سنین نوجوانی يك قطب نمابه عنوان هدیه تولد از پدرش دریافت کرده بود.

وقتی که او طرز کار قطب نما را مشاهده می نمود، سعی می کرد طرز کار آن را درك کند. او بعد از انجام این کار بسیار شگفت زده شد. بنابر این تصمیم گرفت علت نیروهای مختلف در طبیعت را درك کند.

8- راز نهفته در نبوغ او

بعد از مرگ انیشن در 1955 مغز او توسط توماس تولتز هاروی برای تحقیقات برداشته شد.

اما اینکار بصورت غیر قانونی انجام شد. بعدها پسر انیشن به او

اجازه تحقیقات در مورد هوش فوق العاده پدرش را داد. هاروی تکه هایی از مغز انیشتن را برای دانشمندان مختلف در سراسر جهان فرستاد. از این مطالعات دریافت می شود که مغز انیشتن در مقایسه با میانگین متوسط انسانها، مقدار بسیار زیادی سلولهای گلیال که مسئول ساخت اطلاعات هستند داشته است. همچنین مغز انیشتن مقدار کمی چین خوردگی حقیقی موسوم به شیار سیلویوس داشته، که این مسئله امکان ارتباط آسان تر سلولهای عصبی را بایکدیگر فراهم می سازد. علاوه بر اینها مغز او دارای تراکم و چگالی زیادی بوده است و همینطور قطعه آهیانه پایینی دارای توانایی همکاری بیشتر با بخش تجزیه و تحلیل ریاضیات است.

طبقه بندی: [شخصیت های مهم](#)،

لینک مطلب : <http://www.neotan.mihanblog.com/post/2564>